

کلاس ما (3)

پوریا ترا بی

در قسمت قبل توضیح دادم که ابتدا کجا سازماندهی شده بودم و قرار بود در چه شرایطی سال اول آموزگاری‌ام را آغاز کنم و اینکه مقداری وضعم بهتر شد، اما چه بهتر شدنی؟! زمانی که به من گفتند قرعه به نامت افتاده، آن هم کلاس اول دبستان، اولین کاری که مغزم کرد، این بود که برود در قسمت بایگانی‌اش و شروع کند به جست‌وجو از آنچه خودم از کلاس اولم در سال ۱۳۸۲ به یاد داشتم و فکر می‌کنید چه چیزی یافت شد؟ تنها يك اسم! اسم آموزگار پایه اولم، سرکار خانم نوروزی (انشاءالله هر جا هستند سالم و سلامت باشند). همین!!! یعنی هیچ ذهنیتی از پایه اول دبستان نداشتم و خب می‌دانید آدمیزاد از هر آنچه نداند، ترس دارد. یادتان هست آن اوایل شیوع کرونا چقدر همه‌مان ترس داشتیم؟! کارمان رسیده بود به پخت نان و الکل زدن به تمامی منافذ موجود در موبایل، خودرو و دست و بال بیچاره‌مان! حالا را ببینید... حالا که کمی برای‌مان روشن شد این مسافر کوچک چینی چگونه بازی‌مان می‌دهد، دوباره مهمانی‌های‌مان به راه شد و روبوسی‌های‌مان غلیظ‌تر. همین دیگر، همین که تا کمی با وضع خو می‌گیریم ترسش هم برای‌مان میریزد.

خب، برگردیم به داستان، ترس داشتم از روبه‌رو شدن با تعدادی دانش‌آموز که از دنیایشان هیچ تصویری نداشتم. فقط خدا خدا می‌کردم با تمام محو بودن وضعیت، خوب از پیشش بر بیایم. يك چیز هم این میان بگویم که شاید جالب باشد، آن‌هم اینکه مدرسه‌ای که افتاده بودم، مدرسه‌ای بود که مادرم 6,5 سال پیش در همان مدرسه تدریس می‌کرد و حالا پا جای پای مادر گذاشته بودم. مادری که از وقتی در این دنیا پا نگذاشته بودم نیز شغل انبیا را انتخاب کرده بود و راستش خیلی خوشحال بودم که یکی از آرزوهایش را برآورده کرده بودم. آخر می‌دانید چیست، چند سال پیش يك بار لابه‌لای درد دلهای مادر پسری‌مان گفتم: پوریا دوست دارم تو هم معلم بشی، همکار بشیم با هم! و حالا محقق شده بود.